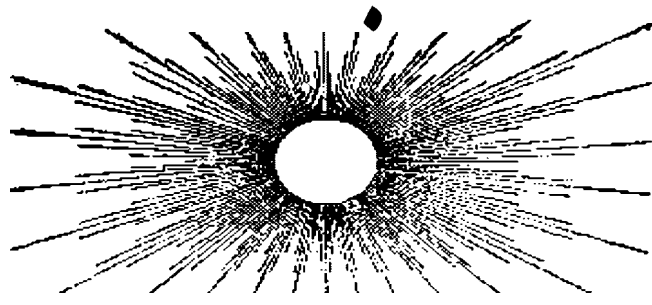




خدا با ما است



چرا از عدلیہ بیرون آمدم

احمد کسروی

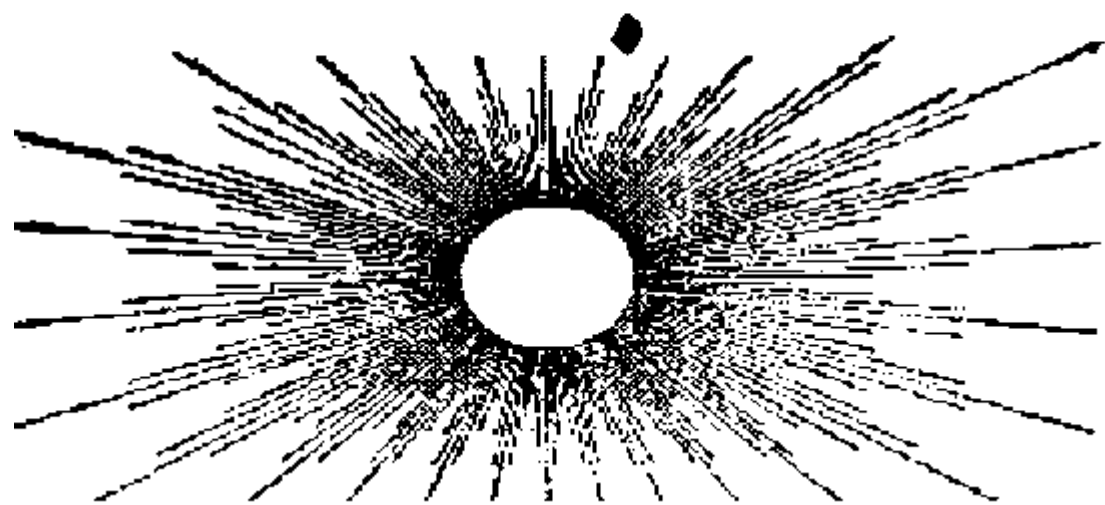
۱۳۲۳

چاپ یکم



نویسنده کتاب

خدا با ما است



چرا از عدلیه بیرون آمدم

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

بنام یک افریدگار همان

این یک سخنرانی بوده که آقای کسروی در یکم آذر ۱۳۲۳ رانده اند.

داستان بیرون آمدن من از عدلیه

در یک زمینه دیگر هم باید سخن رانم. دانسته‌اید که آن مردک دزد (...) باز بیفرهنگی‌هایی در نامه «هراز» کرده. پاسخ این بیفرهنگیها داده خواهد شد ولی چون می‌گویند نوشته که من در عدلیه که می‌بودم به «ناموس زن شاطر حبیب تجاوز» کرده‌ام و بآن شوند مرا از عدلیه بیرون گردانیده‌اند، و اینگونه سخنها اگرچه از زبان یک دزد درآید جا در دلها تواند گرفت، آنگاه همیشه دیده‌ایم بدخواهان ما همان که چنین سخنی را میشنوند در همه جا آنرا برخ یاران ما می‌کشند و آنها چون از داستان آگاه نیستند پاسخی نمی‌توانند داد. باید در این باره بسخنانی پردازم.

همان سخن را که یکبار روزنامه ستاره نوشته بود، من پروایی ننمودم و چون داستان را در میان تاریخچه زندگانی خود (در کتاب «ده سال در عدلیه») خواهم نوشت پاسخی ندادم. این جمله «تجاوز من بناموس زن شاطر حبیب» درست داستان «حسن و حسین دختران معاویه» است. درست مانند آنست که در یکی از دبستانها آموزگاری بشاگردان سه واژه «ناصرالدین شاه» و «حاجی میرزا آقاسی» و «وزیر» را نوشته دستور داده بود که از آن سه واژه جمله ای پدید آورند و بیشتری از شاگردان که تاریخ نمی‌دانستند اندیشه‌شان بجای دیگر نرفته چنین نوشته بودند: «وزیر ناصرالدین شاه حاجی میرزا آقاسی را کشت» یا «ناصرالدین شاه وزیر خود حاجی میرزا آقاسی را کشت».

این بدبختان نیز چون واژه‌های «زن» و «حبیب» و «بیرون آمدن از عدلیه» را شنیده‌اند، با اندیشه‌های بدخواهانه خود چنان جمله بندی می‌کنند.

من شاطر حبیب نامی نمی‌شناسم و زنی بنام «زن شاطر حبیب» در میان نبوده. داستان اینست که در سال ۱۳۰۸ که وکالت می‌کردم روزی زنی با کلفت خود بنزد من آمد. دانسته شد دعوی بر سر حیاط با حاجی حبیب نام می‌دارد که آمده وکالت دهد، من چون دیدم کارش کوچکست نپذیرفتم. گفتم: سید عبدالله مدرس زاده در نزدیکیهای شماست. من کارت می‌نویسم، بروید به او وکالت دهید. کارتی نوشتم و روانه‌اش گردانیدم.

پس از چند ماهی که باز بعدلیه رفته «رییس کل بدایت» شده بودم، روزی دیدم شوهر آن زن بنام سید ابوالقاسم همراه مدرس زاده آمدند. دانسته شد کارشان بعنوان استیناف به بدایت آمده و در شعبه چهارم که رییس آن دکتر موسی جوان می‌بود رسیدگی خواهد شد. می‌گفتند: «چون بسیار طول کشیده شما بسپارید تسریع شود». گفتم: دکتر جوان از بهترین قاضیانست و نیاز بسپارش نیست، با اینحال من خواهم سپرد.

دو سه روز دیگر همان حاجی حبیب هم آمد. او نیز شکایت از دیر کردن کار می‌داشت. به او نیز همان پاسخ را دادم. سپس که با دکتر جوان گفتگو کردم دانسته شد چون نوشته‌ای با مهر آن زن نشان داده شده و او انکار کرده دادگاه «قرار ارجاع بخبره» داده. سه تن هم برگزیده شده‌اند که باید بیایند و رسیدگی کنند و تأخیری که رخ داده از این راه بوده.

این داستان گذشت و حکمی از دادگاه بسود آن زن داده شد و آن حکم از تمیز نیز گذشت. در آن میان من سفری با هیئت تفتیشیه بغرب کردم که دو ماه بیشتر کشید و پس از بازگشت، آن زن را که از شوهرش طلاق گرفته بود و عده‌اش پایان پذیرفته بود من بمیانجیگری عزیزاده رشتی بازرگان که شوهر خواهر او می‌بود، خواستگاری کرده زن خود گردانیدم و همان زنست که اکنون در خانه منست و زن منست.

پس از این داستان همان حاجی حبیب چنین شکایت کرده که پارسال که من با فلان زن در عدلیه محاکمه می‌داشتم می‌دیدم که بآن زن هواداری می‌کنند و علتش نمی‌دانستم. ولی اکنون دانسته‌ام که علتش میلی بود که رییس محاکم به این زن می‌داشته و می‌خواسته او را بگیرد، و داستانی هم سروده که روزی که بایستی کارشناسان بیایند و در دادگاه بنوشته و مهر رسیدگی کنند، دکتر جوان نیامده بود و رییس کل بدایت میرزا ابوالقاسم احمدی را که از همرازان اوست فرستاد و من دیدم که احمدی بگوش کارشناسان سخنانی می‌گفت و بآنها دستور می‌داد.

این شکایت او تصادف کرده به هنگامیکه من در پرونده اوین دربار را محکوم گردانیده بودم و داور و تیمورتاش و اسدی و فاضل الملک سخت خشمناک می‌بودند و در پی بهانه‌هایی می‌گشتند که بدست آورند و مرا بزمین بزنند. خود اینان در پی کسانی می‌گشتند که شکایت از من کنند. اینست محمد رضا تهرانچی، آن شاکی را بنزد داور برده و داور به او دل داده که شکایت خود را هرچه درازتر بنویسد و به او بدهد.

چون این داستان دانسته شده، سید ابوالقاسم شوهر این زن نیز پا پیش گزارده و او نیز بنزد داور رفته چنین شکایت کرده که زن من با فشار از من طلاق گرفت و او را به این کار؛ رییس کل بدایت واداشته بود که خودش او را بگیرد، و من که بطلاق خرسند نمی‌بودم، زخم آماده شد پول بمن دهد که سه طلاقتش دهم. ولی من دو طلاقتش دادم و

خود نیز رجوع کردم و الان او زن منست و رییس بدایت برخلاف شرع او را نگاه داشته. داور به او نیز دل داده و گفته شکایت خود را بنویسد و بیاورد.

در این هنگام داور در قلهک می‌نشست و چند بار کمیسینی برپا گردانیده بود در این باره که با من چه رفتاری کنند و چه نقشه‌ای کشند که مرا نه تنها بیکار گردانند، بلکه بنام یک تهمتی بمحاکمه کشانند و بزندان فرستند. گذشته از داستان دربار، خود داور و آن دو تن دیگر که در کمیسیون هر روز می‌بودند و من نامهایشان در اینجا نمی‌برم کینه سختی با من می‌داشتند و فرصت کینه جویی بدست آورده بودند. من از کارها نیک آگاه می‌بودم. زیرا منشی کمیسیون هر روز می‌آمدی و بمن آگاهیها می‌آوردی.

داور بنقشه خود چندان امیدمند می‌بود که دو بار «ماده واحده» آماده گردانید که بمجلس ببرد و هر دوی آنها در روزنامه‌ها چاپ شد که من اکنون در دسترس نمی‌دارم.

چنانکه می‌بینید من کاری که در خور شکایت باشد نکرده‌ام و این دو شکایت بیجا می‌بود. آنچه شکایت حاجی حبیب بود، دعوی در محکمه خود من نبوده و من رأیی درباره آن نداده بودم. آنکه می‌گفت سپارش کرده‌ام دلیلی نمی‌داشت. آنگاه پرونده بتمیز رفته در آنجا نیز که من نمی‌بودم، همان رأی را داده بودند. اما شکایت دوم، دعوی رجوع پس از شوهر کردن زن چه معنی توانستی داشت؟! بهر حال یک دعوی حقوقی می‌بود که بایستی در محکمه رسیدگی شود. اینکه گفته بود من زن را وادار بطلاق خواستن کرده‌ام بیکبار بی‌دلیل می‌بود ولی من اکنون پیش شما خستوانم که این کار را کرده‌ام. داستان اینست که آن زن هنگامیکه برای وکالت دادن بخانه من آمده بود از جمله از شوهرش شکایت می‌کرد که زن دیگری هم دارد و به اینحال پی کار نمی‌رود و بارها می‌آید و افزار خانه اینرا برمی‌دارد و می‌برد و می‌فروشد. می‌خواست در این باره هم وکیلی گیرد. من گفتم: «چاره این کار طلاق خواستنست. چنان شوهری چسودی دارد». این را من گفته بودم و اکنون پیش شما پنهان نمی‌دارم. اکنون هم اگر زنی چنان شکایتی از شوهرش کند من همان پاسخ را خواهم داد و این گناهی نیست. همین دستور را قانون نیز داده است. شوهری که بزنش خرج نمی‌دهد باید طلاق دهد. این حکم قانونست.

از این باره بیمناک نمی‌بودم و ترسی بخود راه نمی‌دادم. ولی داور و همدستان او می‌کوشیدند. همان روزها احمدی را از کار برداشتند. سه چهار روز دیگر خود مرا «منتظر خدمت گردانیدند». از فردای آنروز در یکی از حیاطهای عدلیه اداره‌ای برپا گردید برای رسیدگی بکارهای من (یا بهتر گویم: برای بسیج پرونده). دو تن بازرس بهمه و کلای عدلیه اخطار فرستادند که اگر شکایتی از من دارند بنزد ایشان رفته بگویند. چهل و دو پرونده رأیهای مرا از دفتر خواسته بمحکمه انتظامی فرستادند که یکایک را بجویند و ببینند در کدام یک از من تخلفی توانند یافت.

چون برای من «تهمت رشوه» نتوانستند زد و بنافهمی و رأیهای غلط گمان نمی‌بردند، تنها راهی که به اندیشه‌شان می‌رسید، همبستگی با زنها و گراییدن بآنها می‌بود، و چون جوان می‌بودم راه این تهمت را باز می‌پنداشتند. این بود بیش از همه بآن زمینه چسبیده بودند. لیکن خدا را سپاس که در همان زمینه نیز یک داستانی بیکبار جلوشان را گرفت.

روزی که من از عدلیه بیرون رفتم فردایش بازجویی بدفتر شعبه نخست آمده و با یک پرخاش باقای میراحمدیان مدیر دفتر، (که اکنون یکی از قاضیان دیوان کیفر است) گفته بود: «آن فرعون از تخت افتاد؟!». چون این بازجویان که

بدفتر آمدندی و خود فروشیها کردند، من بارها جلوشان را گرفته و گفته بودم از دفتر بیرونشان رانند. اکنون بکینه آن مرا فرعون می خوانده.

آقای میر احمدیان گفته بود: «پس چرا دیروز نمی توانستی این سخن را بگویی؟!». با پرخاش گفته بود: «هنوز هم طرفداری می کنی؟!». سپس گفته بود: «بما راپورت رسیده که هرچه دوسیه زنها بود، بمحکمه خودش می انداخت. حالا باید دوسیه ها را بگردم و تفتیش کنم».

آقای میر احمدیان خندیده و گفته بود: «برعکس، ابلاغی بدفتر کرده بود که هر دوسیه ای که یک طرفش زن است به سه محکمه فرستاده نشود که یکی از آنها محکمه خودش بوده و الان آن ابلاغ حاضر است و شما توانید دید». این را گفته و آن ابلاغ را نشان داده بود.

داستان این ابلاغ هم آن بود که حیدرآقا (برادر دکتر شفق) که اکنون مرده است با زن خود قدس ایران که اکنون زنده است (و چون زن درس خوانده ایست کتابی هم بزبان بهاییها نوشته و بچاپ رسانیده) دعویهایی می داشتند. روزهای نخست که من بعدلیه رفتم بارها حیدرآقا را در آنجاها می دیدم.

روزی آقای بهرامی معاون وزارت عدلیه تلفن کرده مرا خواسته بود. رفتم گفت: «حیدرآقا شکایت می کند که دو سالست از دست زنش چند شکایت کرده که هیچکدام نتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت کرده که در سه ماه بمرحله اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟!». گفتم: باید بازجویم و نتیجه را آگاهی دهم. چون از آنجا بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد این بانو چون باسواد و زباندار است و پیاپی می آید و می رود، کارش زودتر پیش رفته و بهرحال زن بودن او نیز کارگر افتاده.

برای آنکه به اینگونه شکایتها زمینه نماند، من ابلاغی بدفتر شعبه یکم فرستادم که از این پس هر عرضحالی که یکطرف آن زن باشد بشعبه های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه های چهارم و هفتم آقایان احمد امامی و دکتر جوان می بودند که جوان می بودند. در شعبه یکم خود من می بودم که هنوز از جوانی بیرون نیامده بودم. از این فزونتر می خواستم خودم هم باشم که بآن دو تن برنخوردم.

چند روز پس از این ابلاغ بود که دیدم یکی از پرونده های حیدرآقا و زنش شعبه یکم آمده. دانسته شد که پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سر اندیشه خود برخیزم و در آن ساعت بیهانه رفتن بوزارتخانه پرونده را با آقای حاجی سید محمد سعادت که اکنون در وزارت خارجه است واگذاردم که او محاکمه کند. اینها چون دلیل و گواه می دارد می گویم.

بهرحال همین ابلاغ بود که آقای میر احمدیان برخ بازجوی بدخواه کشیده او را شرمنده گردانیده بود. با اینحال همان بازجو پیاپی می دوید و جستجوی چیزهایی می کرد که مرا گناهکار تواند ساخت. شریف العلماء خراسانی (که اکنون هم سر دفتر رسمیست) و طلاق را او داده بود، آقا شیخ محمد تقی (که او هم اکنون سر دفتر رسمیست) و عقد دوم را او خوانده بود، بازجو بنزد هریکی از ایشان رفته و فشارها آورده بود که شاید چیزی بزبان من بدست آورد و کاری نتوانسته بود. آن سه تن کارشناس را بآن اداره ویژه خواسته فشار آورده بودند که از سوی احمدی در آن روز بشما سپارش شده. آنان گفته بودند: «نشده». یکی از آنها (آقای پیکرنگار) که اکنون هم در کارگزینی وزارت عدلیه است چندی پیش خودش با آقای نوربخش داستان را گفته. گفته بود: «مفتش مرا تهدید می کرد که باید بگویی احمدی

بمن توصیه کرد و الا حضرت اشرف گفته شما را بیکار گردانند و من زیر بار تهدید نرفتم و گفتم کسی آنروز بما سفارشی نکرد».

از این کوششها نتیجه‌ای که می‌خواستند بدست نیامد. آقای مجدالعلی بوستان که اکنون سردفتر دیوان کشور است، در آن روزها اطاق کارش در پهلوی این اداره ویژه می‌بود و رفتار این بازجویان را که چهل روز بیشتر این سختگیریها را می‌کرده‌اند و پیرونده سازی می‌کوشیده‌اند، همه روزه با چشم می‌دیده است که سپس روزی خودش با من گفت.

مایه سرفرازی منست که از آنهمه وکلای عدلیه که برای شکایت از من دعوت کرده بودند تنها یک تن بشکایت رفت و آنهم میرزا جواد نام شاگرد فاضل الملک می‌بود که داستانهایی می‌داشت. از چهل و دو پرونده که بمحکمه انتظامی فرستاده شده بود، با آن کینه و دشمنی که رییس محکمه انتظامی با من می‌داشت تنها در یک پرونده بگمان خودشان تخلفی یافته و مرا محکوم به «توبیخ» گردانیده بودند که آن حکم بمن ابلاغ شد. من درستی نشان داده در زیرش نوشتم: «توبیخ بکساناست که این رأی را داده‌اند».

چون از این راهها ب نتیجه‌ای نرسیدند این بار بکوششهای دیگری برخاستند که داستانش دراز است ولی از آنها نیز چیزی بدست نیامد.

من در همه این کوششها و بدخواهیها بیکبار خاموش ایستاده کمترین پروایی نمینمودم. یکروز رفته پیش میرزا رضا نایینی مدعی العموم دیوان کشور که خود او با من نیک نمی‌بود. گفتم: آقای وزیر بگوئید من باک ندارم که برای من پرونده سازند زیرا سرانجام این پرونده‌ها بدادگاه خواهد رفت و من آنچه گفتنیست در آنجا خواهم گفت. تنها یک خواهش از آقای وزیر و از شما دارم و آن اینکه جلو این هایهو را بگیرید و این دروغ‌ها که می‌پراکنید پایان رسانید. گفتم: یکی از شکایتها اینست که من زنی را که شوهر پیش او می‌گوید پس از طلاق رجوع کرده بوده گرفته‌ام. این یک دعوی حقوقیست که باید در دادگاه رسیدگس شود. چرا شاکی را بدادگاه نمی‌فرستید و بجای آن کار، این هایهوی را برانگیخته‌اید؟!.

پس از این گفتگو آن اداره را برچیدند. داور نیز «ماده واحده» خود را دنبال نکرده پرونده هم خوابید.

این بوده داستان بیرون آمدن من از عدلیه و گفتگوی زن که در میان می‌بوده. این داستانت که بدخواهانی شنیده‌اند و آن را به این رنگ انداخته‌اند که بناموس زن شاطر حبیب تجاوز کرده‌ام که دوباره می‌گویم که درست داستان «حسن و حسین دختران معاویه» می‌باشد.

من ننگم می‌آید که در برابر چنین دروغسازیهها پاسخ پردازم. در آنهنگام نیز که آنهمه هوچیگری کردند من خاموشی را بهتر دانستم. بدوستان نزدیک خود نیز سخنی نگفتم. آقای باقر طلّیعه را بیشتری از شماها می‌شناسید. اینمرد در زمان جوانی از دوستان نزدیک من بوده و اکنون در تهرانست. چند سال پیش روزی دیدم می‌گوید: «من باید از شما حلیت بخواهم زیرا آن قضیه زن را که بزبانها انداخته بودند من هم باور کرده بودم. می‌گفتم: جوانی کرده‌اید و بزنی دل بسته‌اید ولی چندی پیش یکهفته رفته بقزوین. شبی رییس عدلیه مرا مهمان خوانده بود. سخن از شما پیش آمد و آن قضیه را گفتند. مدعی العموم آنجا آقای میراحمدیان عصبانی شد و گفت: «موضوعی را که نمیدانید چرا صحبت

می‌کنید. من خودم مدیر دفتر شعبه یکم بدایت بودم و قضیه را از نزدیک مطلع هستم» و آنوقت آغاز کرد و موضوع را از اول تا باخر گفت. من حقیقتاً متأثر شدم که آن رفتار نامردانه را کرده‌اند.

آقای طلیعه این را می‌گفت و خواستش گله دوستانه می‌بود که چرا من در آن چند سال چگونگی را بدوستان خود نگفته‌ام.

گفتم: چون داستانش دراز بوده من بهتر می‌دانستم که با خاموشی بگذرد. بهر حال جای خشنودیست که در آن پیشامد کسان پاکدلی همچون آقای میراحمدیان و دیگران پا در میان می‌داشتند که می‌توانند راستی را بگویند. اما آمدم بر سر حکم محکمه انتظامی که می‌گویند مرا سه رتبه تنزیل داده، آن دو سال و نیم پس از این کارها بوده و داستانش اینست:

روزی که از عدلیه بیرون آمدم دو چیز مرا می‌آزرد. یکی بیکاری خودم که جواز و کالت نیز نمی‌دادند. دیگری بیکاری ابوالقاسم احمدی که بگناه مهرورزی با من از عدلیه بیرون رانده شده بودند.

دو سه ماه بدینسان گذشت و چون داستان لغو امتیاز دادرسی پیش آمد داور به اروپا رفت، آقای بهرامی که از چندی پیش بوزارت دارایی رفته بود، بوزارت عدلیه بازگشته کفیل گردید. من روزی بدیدنشان رفتم. گفتگو از پیشامد رفت و او دلسوزیها نمود. سپس گفت: «شما را بعدلیه نتوانم آورد. جز آن هر خواهشی دارید انجام دهم». گفتم: منم نمی‌خواهم بعدلیه بازگردم. شما بمن جواز و کالت دهید. یکی هم احمدی را بعدلیه باز خوانید. گفت: «جواز می‌دهم. احمدی را هم می‌خوانم. ولی باید تا داور بازنگشته دست و پای کند و خود را بوزارتخانه دیگری انتقال دهد».

این کارها انجام گرفت. من بوکالت پرداختم، احمدی نیز خود را بوزارت خارجه انتقال داد که اکنون هم در آنجاست. پس از چند ماه که داور بازگشت روزی مرا بوزارتخانه خواندند و آقای زرین کفش که معاون می‌بود چنین گفت: «حضرت اشرف راضی نیست شما و کالت کنید. می‌فرمایند او قاضیست و باید در تحت اختیار وزارت عدلیه باشد. می‌خواهند بشما کار دهند به دو شرط: یکی آنکه بخارج بروید. شما را رییس استیناف فارس خواهیم کرد. دوم آنکه خودتان بدربار رفته از آقای تیمورتاش استرضای خاطر بعمل آورید».

گفتم: بحضرت اشرف سلام برسانید. من کاری از عدلیه نخواهم پذیرفت. اگر بوکالت راهم ندهید بکار دیگری در بازار خواهم پرداخت.

همه این پیشامدها در سال ۱۳۰۹ بود که شد و پایان پذیرفت و دو سال و نیم از رویش گذشت. در زمستان سال ۱۳۱۱ روزی کربلایی حسین آقا فشنگچی (مدیر روزنامه تبریز) که با من از سالها دوستی داشته و آنروزها در پیش رضاشاه از نزدیکان بشمار می‌رفت بخانه من آمد و گفت: «امروز که نمایندگان مجلس پیش اعلیحضرت آمدند اعلیحضرت به ایشان فرمودند: من می‌خواهم عیبهای مملکت را بدانم و اصلاح کنم ولی شماها نمی‌خواهید عیبهای را بمن خبر دهید... در این زمینه گله‌ها کردند. من آمدم از شما خواهش کنم که اطلاعات و نظر خود را درباره عدلیه به اعلیحضرت بنویسید».

چون در خواهش خود پافشاری نشان می‌داد گفتم: چیزی نوشته می‌فرستم. فردای آنروز نامه‌ای بشاه نوشتم در این زمینه که «عدلیه یک دستگاه بیهوده‌ای بیش نیست. مردم سودی از آن نمی‌برند، از یکسو قانونها بیخردانه است. از

یکسو داور و دوستان او عدلیه را دکانی برای خود می‌دانند و سود و دلخواه خود را بهمه چیز برتری می‌نهند...». در این زمینه سخنانی نوشتم.

چون می‌خواستم نامه بدست خود شاه برسد، خودم بدفتر مخصوص رفته با معاون دفتر (آقای میرزا رحیمخان) گفتگو کرده نامه را به او سپاردم و جای شگفت بود که همان نامه یا رونویسش بنزد داور فرستاده شده بود. این را از درون وزارتخانه بمن آگاهی دادند و دانستم که باز کینه جویها در میان خواهد بود. ولی پروا ننمودم. چندی پس از آن روزی آقای علی هیئت که مدعی العموم استیناف میبود پیام داده مرا خواسته بود. رفتم اتاق را خلوت کرد و گفتم: «دیروز رفته بودم بدیوان تمیز، رفتم به اتاق آقای سلطان احمد راد وکیل عمومی دیوان تمیز، دیدم دوسیه‌ای در جلوش باز کرده، مرا که دید با حال عصبانی گفتم: وزارت عدلیه برای قضات خود پاپوش می‌دوزد. این دوسیه را داده‌اند بمن که از روی آن ادعای تنظیم کرده بمحکمه انتظامی فرستم و من چون می‌خوانم میبینم مقصودشان لکه دار کردن یک قاضی زبردست است که این دوسیه را برایش تشکیل داده‌اند. ولی من زیر بار نخواهم رفت. پرسیدم درباره کیست؟... گفتم: درباره کسرویست که رییس کل بدایت بوده. گفتم او از دوستان قدیم ماست. من موضوع دوسیه را از زبانها شنیده بودم. ولی به این بی‌اساسی که شما می‌فرمایید نمی‌دانستم. گفتم کاملاً بی‌اساس است.»

آقای هیئت این را که گفتم پرسید: «دوباره چه شده که باز دوسیه کهنه را بمیان انداخته‌اند؟...» من داستان نامه نوشتن بشاه را باز گفتم. گفتم: «آقای راد می‌گفت شما بآن پرونده هم نامه‌های درشت و سخت نوشته‌اید. من عقیده دارم که حالا برای آنها نامه‌ای با زبان عذرخواهی بداور بنویسید که من خودم ببرم و ایشان را ببینم و از خشم پایین آورم.»

گفتم: این نشدنیست. زیرا من کاری نکرده‌ام که از کسی آموزش بخواهم. کار بد من آن خواهد بود که از داور آموزش طلبم. آنگاه داور یا محکمه انتظامی چه زبانی بمن توانند رسانید؟! من که در عدلیه نیستم بیکارم گردانند. محکمه انتظامی اگر همه هشت رتبه را که می‌داشتم از من بگیرد کمترین اثری در زندگانی من نخواهد داشت. پس از سخنان بسیاری برخاستم. آقای راد را من تا آنروز نمی‌شناختم و سپس هم شنیدم او پرونده را از خود بازگردانیده و در پای پرونده جمله‌هایی نوشته که بداور و بوزارتخانه برخورده. این آقای راد اکنون زنده است. همانست که سفیر ایران در مصر می‌بود و چندی پیش گفتگوی معاون شدنش در فرهنگ میرفت. این نامه‌ها را می‌برم تا دانسته شود که سخنانی که می‌نویسم گواهان بسیار می‌دارد.

بهرحال پرونده بمحکمه انتظامی رفت. ادعا نامه‌ای بمن فرستاده بودند که پاسخی ندادم. زیرا گذشته از آنکه در خور پاسخ نمی‌بود می‌دانستم که با آن کینه داور و همچنین کینه رییس محکمه انتظامی، پاسخ سودی نخواهد داشت. پس از چندی دیدم حکمی آوردند که مرا به سه رتبه تنزیل محکوم گردانیده‌اند من باز می‌خواستم همچنان بی‌پروایی کنم. ولی با فشار برخی دوستان تجدید نظر خواستم. در تجدید نظر چون از یکسو پرونده بسیار پوچ می‌بود و از یکسو از داور می‌ترسیدند، سه رتبه را یک رتبه گردانیدند. باینمعنی یک رتبه تنزیل را تنفیذ گردانیدند، اینهم داستان محکمه انتظامی و تنزیل رتبه است که بمن داده‌اند.

چیزی که در پایان باید بگویم آنست که من بآن یک رتبه نیز گردن نگزاردم و اکنون که بمن حقوق تقاعد می‌دهند، از روی همان رتبه هشت است.

چیز دیگری که می‌بینم بزبانها افتاده داستان تریاکست که من کشیده‌ام یا می‌کشم. اینرا هم یکی نوشته و دیگران پیایی ازو برمی‌دارند و می‌نویسند. چون درباره آنهم یاران پرسیده‌اند پاسخ می‌دهم:

همه می‌دانید که تریاک در توده ما رواج داشته، منهم با آن برخوردی داشته‌ام. تریاک چیز بدی است و بتن آدمی زیان آشکار می‌دارد، ولی چیزی که سلب شرافت کند و یا ننگی باشد نیست. بدی هر چیزی را باید به اندازه خودش دانست.

نخست بار که من تریاک را دیدم و شناختم در شوشتر در زمان گرفتاری بجنگ می‌بود. چون ما گرفتار می‌بودیم و هر روز کارمندان عدلیه بخانه من آمدندی و در شوادان (زیر زمینی) با هم بسر بردیم، یکی دو تن از آنان تریاک کشیدندی. چون گاهی بمن نیز تعارف کردندی می‌پذیرفتم و می‌گرفتم. سپس که بتهران آمدم چند بار در خانه‌های ملک الشعرا و وحید دستگردی همان رفتار تکرار شد. یکبار هم در تبریز در خانه حاجی حسین آقا کمپانی میهمان می‌بودیم و پس از نهار دیدم یکی دو تن بیخ گوشی سخن می‌گویند. دانسته شد برخی میهمانان تریاک خواهند کشید و از من شرم می‌کنند. گفتم: تریاک چیز شرم‌آوری نیست، چیز زیانمندیست. گفتند: گرفتاریست پیش آمده، ولی می‌کوشیم که کم گردانیم و از میان ببریم.

در اینجاهاست که کسانی مرا در بزم تریاک یافته و تریاک کشیدن مرا دیده‌اند و همین دستاویزی شده که پیایی بنویسند. تو گویی من کاری پنهان کرده بودم که آنان پی برده‌اند و می‌خواهند با آشکار اندازند، یا تو گویی من می‌گویم هوسی نداشته‌ام و کارهای هوسمندانه نکرده‌ام.

من خودم می‌گویم: پیش از آنکه به اینراه درآیم هوسبازیها نیز کرده‌ام، خدا را سپاس که هوسبازیهای من از اینگونه بوده. خدا را سپاس که دشمنان ما که شب و روز می‌کوشند که برای من ایرادی پیدا کنند بیش از اینها بدستشان نمی‌رسد.

جای بسیار خشنودی است که در این کشوری که رشوه خواری و ناراستی از در و دیوارش می‌بارد، من که در عدلیه در کانون رشوه خواری می‌بوده‌ام خدا مرا از لغزش دور داشته است. در این کشوری که چاپلوسی و پستی گریبانگیر خرد و بزرگ می‌باشد، من با همه آمیزش با چاپلوسان و پست نهادان، آلوده خوی آنان نگردیده‌ام. من اگر بخوام از آزمایشهایی که چه درباره رشوه و چه در دیگر باره‌ها برایم پیش آمده بگویم باید کتابی پردازم و در اینجا تنها یکداستان را که چون آقای امام که در اینجا گواه آن می‌باشد باز می‌گویم:

آنسالی که بخوزستان رفتم تازه بشوشتر رسیده بودیم که شبی در زده شد و گفتند: «سید هاشم اسپهانی و کیل عدلیه است». گفتم: ما اتافی برای میهمان نمی‌داریم. بگویید فردا بعدلیه بیاید. گفته بودند. دستمالی پر از پول (قران و لیره) داده و گفته بود: «پانصد تومانست، با آقای رییس بگویید از بابت فلان اجراه است».

در خوزستان تا دو سال پیش از آن، عدلیه بودجه دولتی نمی‌داشته و داوران و کارمندان بایستی از درآمد اداره زندگی کنند، این بوده که هر اجراهی که داده می‌شده گذشته از ده یک قانونی، پولی نیز برییس عدلیه می‌پرداخته‌اند.

تا رسیدن من این شیوه همچنان باز می ماند. و چون یکروز پیش اجراییه ای داده شده بود، این پول را از باره آن برای من آورده بودند. ما در آنهنگام به ده تومان هم نیاز داشتیم. با اینحال من نخواستم آنرا بپذیرم و دستمال را برداشته و خودم به دم در رفته گفتم: «چون شما مرا نمی شناختید و این کار را کرده اید، نکوهش نمی کنم. ولی از این پس چنین رفتاری نکنید». درباره تریاک و باده سخن همانست که در «ورجاوند بنیاد» نوشته ایم. چه تریاک و چه باده هرچه از اینگونه است بسته پزشکیست. پزشکان باید زیان اینها را بازگویند و مردم را آگاه گردانند. آنچه اکنون پزشکان می کنند و در رادیو سخن از بدیهای تریاک می رانند بسیار بجاست.

مردم باید دستور پزشکان را بنیوشند و بپذیرند و بکار بندند. باید هرکسی در بند تندرستی خود باشد. ما نیز باید پیروی از پزشکی کنیم. من خود همان رفتار را می کنم و دوست می دارم یاران ما هم بکنند.